

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 75

بسته شدن دروازه های شهر، راه بازماندگان یونگانی بسته میشود!



موچینگ گفت: «سرورم چند روز دیگه میخواستین طولش بدین؟!»

شیه لیان یکه خورد و گفت: «یعنی مدت زیادیه که رفتم؟!»

او همه آسمان و زمین را مسافرت کرده بود از دریاچه ای آب برداشته و سوار ابرها شده و باران خلق کرده بود بدون اینکه حواسش به روز و شب باشد. شیه لیان حتی نمیدانست چقدر زمان گذشته است....

موچینگ گفت: «چندین روزه که رفتین دعاهای پیروانتون توی معبد شاهزاده مثل یه کوه روی هم تلنبار شدن»

شیه لیان احساس میکرد باران ناپدید شده و دستش را دراز کرد: «مگه بهتون نگفتم به مهمترین هاشون رسیدگی کنین تا پیام؟»

موچینگ جواب داد: «اونهایی که باید بهشون رسیدگی میشده طبقه بندی شدن ... ولیولی تعداد پیروان شما اونقدر زیاده که ما نمیرسیدیم همه رو انجام بدیم برای همین بود که ازتون خواستم خیلی طولش ندین و زود برگردین!»

وقتی حرفهایش را زد باران نیز کاملاً متوقف شد. این مقدار باران خیلی کمتر از چیزی بود که شیه لیان انتظارش را داشت. حس میکرد قلبش فرو می ریزد. همچنان که ابرها ناپدید میشدند یک کلاه سبز رنگ رو به پایین می آمد. شیه لیان کلاه را با هر دو دست گرفت و گفت: «ولی خودت که وضعیت رو می بینی؟ منم از پشش بر نمیام!»

موچینگ اخم کنان گفت: «سرورم، شما تونستین ابزار معنوی ارباب باران رو قرض بگیرین؟ آب رو از کجا آوردین؟!»

شیه لیان جواب داد: «از پادشاهی یوشی در جنوب!»

«اینقدر دور؟» موچینگ گفت: «چقدر بخاطر این مقدار آب قدرت ازتون گرفته شده؟ تازه این مقدار بارون هم خیلی کم بود..... اگه بخواین همینطوری ادامه بدین اصلا وقت میکنین به پیروانتون برسین؟!»

گرچه بدون اینکه او با صدای بلند این حرف را بزند شیه لیان خودش میدانست او یک خدای رزم بود و پیروان معبد شاهزاده شالوده اصلی قدرتش و منبع نیروهای معنویش بودند. کاری که او کرد هیچ فرقی با ترک پایگاه نداشت و اگر بی دقتی میکرد هر دو طرف آسیب میدیدند. ولی غیر از کاری که کرد چه حرکت دیگر می توانست انجام دهد؟ «میدونم!» شیه لیان گفت: «ولی اگه اوضاع همینطوری پیش بره توی یونگان شورش بپا میشه ... معبد شاهزاده هم دیر یا زود تحت تاثیر قرار میگیره!»

موچینگ گفت: «همه چی شروع شده!»

شیه لیان شوکه شد: «چی؟!»

پس از شنیدن گزارش موچینگ شیه لیان با عجله به طرف پایتخت سلطنتی رفت. همین که پایش به خیابان خدای رزم آسمانی رسید گروهی از نگهبانان سلطنتی را دید که سرتاپا زره پوشیده و سلاح های تیزی به همراه داشتند. آنان گروهی از مردم را بازداشت کرده و با خود می بردند آنان مردان ژولیده ای بودند که دور دستها و گردنهایشان را غل و زنجیر کرده بودند.

شهروندان با خشم می غریدند از صورت همه شان عصبانیت می بارید. فنگشین کمان سیاهش را گرفته و با ناراحتی آماده هر حرکت یا آشوبی بود. شیه لیان گفت: «فنگشین اینا کین که بازداشت شدن؟! چه جرمی مرتکب شدن؟ دارن کجا می برنشون؟!»

فنگشین با شنیدن صدای او قدمی بطرفش برداشت: «سرورم اینا مردم یونگان هستن!»
آنجا بیشتر از ده مرد لاغر و قد بلند ایستاده بودند و پوست همه شان تیره بود. پشت سر
سربازان چند پیرمرد و شماری زن و بچه مضطرب هم قرار داشت. شیه لیان پرسید: «
اون پشت سری ها هم هستن!؟»

موچینگ جواب داد: «همه شون هستن!»

مشخص شد در چند ماه گذشته که خشکسالی در یونگان اوج گرفت بیشتر ساکنان آن
راه مهاجرت در پیش گرفته و به شرق آمده بودند. حالا تنها این ده نفر نبودند بلکه موجی
بی پایان آنجا را فرا گرفته بود بیشتر از پانصد نفر از مردم یونگان به پایتخت آمده بودند.
وقتی این پانصد نفر یک جا جمع میشدند جمعیت بزرگی را تشکیل میدادند.

این مردم یونگانی با سرزمین های دیگر آشنایی نداشتند و حتی نامشان را نمیدانستند
زمانی که دهان باز میکردند لهجه شان آنها را لو میداد طبیعی بود وقتی جمعیت بزرگی
به این شهر شلوغ آمده بود برای یافتن گرمای بیشتر در کنار هم بمانند. بهمین دلیل
آنان سراسر پایتخت سلطنتی را گشته و مزارعی غیر مسکونی را یافت بودند خوشحال
شده و برای خودشان سایبان و کلبه های موقت ساخته بودند.

بدبختانه آن مزارع با وجود غیر مسکونی بودن مکان هایی برای تفریح و آسودگی پایتخت
نشینان بود. مردم شیان له اهل تنوع بودند و این سبک زندگی در پایتخت همیشه وجود
داشت آنان در زمان فراغت برای پیاده روی می رفتند می رقصیدند شمشیرزنی تمرین
میکردند. آواز میخواندند، نقاشی میکشیدند همه درون آن چمنزار جمع میشدند.

برای مردم یونگان که در گوشه دیگر شیان له سکنی داشتند در زمین بی حاصلی زندگی
میکردند و همیشه فقیر بودند رفتار و فرهنگ شهرنشینی آنها کاملاً با پایتخت نشینان

فرق داشت. بعلاوه آنان که در پایتخت زندگی میکردند خودشان را خالص ترین خون شیان له میدانستند حالا زمین مقدسشان توسط شمار زیادی از مهاجران اشغال شده بود که آنجا گیاه می پختند، گریه زاری و شستشو میکردند آتش روشن میکردند و پس مانده دود و عرقشان در هوا می پیچید. ساکنان نزدیک به آن نواحی دیگر تحمل نکرده و شروع به شکایت کرده بودند.

برخی از پیرمردهای یونگانی از ته دل متوجه موقعیت بودند و سعی داشتند به جاهای دیگری بروند ولی جمعیت در پایتخت به مرز انفجار رسیده بود.... اهمیت نداشت کجا میرفتند همه جا پر از جمعیت مردم شده بود و هیچ جایی نبود که بتواند شمار زیادی افراد زخمی و مریض و پیر و بچه را در آن جای داد. جا به جایی برایشان آسان نبود. پس مردانه ماندند و به همان زمین چسبیدند.

گرچه پایتخت نشین ها هر روز ناراضی تر میشدند ولی اینان هنوز شهروندان یک کشور بودند و بخاطر آن بلا مجبور بودند حضور این غریبه ها را تحمل کنند. شیه لیان وقتی خوب به گزارش گوش داد صدای سربازان را شنید که گروه مردان یونگانی را از بازار می آوردند: «زانو بزنین!»

همه آن مردان با خشم نگاه میکردند اما شمشیر زیر گلویشان بود و چاره ای جز زانو زدن نداشتند. وقتی جمعیت تماشاچی دید این مردان همه با هم زانو میزنند برخی آه می کشیدند و برخی خیالشان راحت شده بود شیه لیان گفت: «باتوجه به گزارش شما، هر دو طرف دارن بسختی همدیگه رو تحمل میکنن خب امروز چی شده!؟»

پیش از آنکه فنگشین و موچینگ بتوانند چیزی بگویند یک زن از میان جمعیت شروع به فریاد کشیدن کرد: «شماها وحشیا دزد هستین! با اون انگشتای کثیفتون به همه چی

دست درازی میکنین... شماها شوهر منو کتک زدین حتی نمیتونه از جاش بلند بشه اگه بلایی به سرش بیاد خودم میکشمتون!»

در کنارش افرادی بودند که سعی داشتند او را آرام کنند برخی انگشتهایشان را به سرزنش دراز کرده بودند: « شماها نمیدونین وقتی تو ملک و زمین یه نفر دیگه هستین باید چطوری باشین!؟»

« آره شما تو زمین های ما مهمون هستین اما همش دارین دزدی میکنین!»

یکی از مردان جوانی که در غل و زنجیر بود بالاخره طاقتش تمام شد و فریاد کشید: « گفتیم این دزدی کار ما نبوده!! حتی ما نبودیم که مشت اول رو زدیم!! بعدشم شماها هم خیلی از ما رو زخمی کردین.....!»

یک پیرمرد فریاد زد: « اینقدر حرف نزن!»

جوان با خشم دهانش را بست و فنگشین توضیح داد: «یه سگ توی پایتخت ناپدید شده ... قبلا یه پرونده بود که یه بچه یونگانی از شدت گشنگی یه اردک رو دزدیده و خورده .. الانم همه فکر میکنن این سگ رو یونگانی ها دزدیدن و خوردن... یه گروه از مردم رفتن درباره این موضوع تحقیق کنن که دعوا شده!»

شیه لیان با شگفتی گفت: « بخاطر یه سگ شورش شده؟ و اینهمه آدم رو هم دستگیر کردن!؟»

« بله دقیقا بخاطر یه سگ بوده!» فنگشین گفت: «در واقع قضیه بیخودی اینقدر بزرگ شده چون دو طرف دیگه نمیتونن همدیگه رو تحمل کنن و مدت زیادیه وضعشون همینه

از هر موضوع کوچیکی یه داستان بزرگ میسازن ... هر دو طرف میگن اون یکی جنگ رو شروع کرده و تقصیر اونه ... اینطوری شده که این جنگ حسابی بزرگ شد!»

یکی از سربازانی که جلوتر بود فریاد زد: «گروه خطا کار باید مجازات بشن شما بخاطر اینکه درس عبرتی برای بقیه باشید در غل و زنجیر هسین تا همه شما رو ببینن ... چنین جرمهایی قابل قبول نیست !!»

کمی بعد جمعیت با تمسخر به آنان را نشان میدادند و به آنها می خندیدند کاهوی پژمرده و تخم مرغ گندیده را بطرف مردان یونگانی اسیر می انداختند. پیرمردهایی که کشان کشان برده میشدند بطرف جمعیت تعظیم میکردند و با گریه میگفتند: «ما رو ببخشید! خواهش میکنیم ما معذرت میخوایم!»

«لطفا رحم داشته باشید..رحم کنید!»

شیه لیان فکر میکرد کل این جریان به طرز عجیبی مسخره است ولی در عین حال وضعیت را درک میکرد: «خب آخرش اونا سگه رو دزدیدن؟ سگ پیدا شده؟!»

فنگشین سرش را تکان داد: «معلوم نیست ...اگه یه چیزی رو خورده باشن و فقط استخونش مونده چطوری میشه پیداش کرد یا حقیقت رو فهمید؟ ولی قیافه هاشونو نگاه میکنم به نظر من اونا ندزدیدنش!»

هرچند که نظر سربازان پایتخت با شهروندان خودشان یکی بود. آنان دزد بودند یا نه بلوایی رخ داده بود و تقصیرش به گردن یونگایی ها بود. مخصوصا چون مردان پایتخت عاشق بازی و شیطنت بودند اما به اندازه مردان یونگان سرسختی نبودند در نتیجه این منازعه برایشان شرم به بار آورده و میان دو نژاد دشمنی و تضاد را شدیدتر کرده بود.

شیه لیان سرش را تکان داد و بصورت گذرا نگاهی به جمعیت انداخت ناگهان متوجه شد که در میان جمعیت مردان یونگانی یکی از آنها مرد جوانی ست که سرش را خم کرده و چهره اش آشنا به نظر میرسد ...اون همان مردی بود که در جنگل دید...لانگ بینگ! شیه لیان حیرت کرده بود و بعد کسی در همان نزدیکی غرغرکنان گفت: «چطوریه که توی این چند ماه تعداد مردم یونگان توی پایتخت خیلی خیلی بیشتر شده؟ از وقتی اومدن همینطوری دارن جنگ راه میندازن!»

«خدا نکنه...یعنی بقیه شونم قراره بیان!؟»

دیگری تاجری بود که دستش را تند تند تکان میداد: «اعلی حضرت شاه اجازه همچین چیزی رو نمیده!! اون روز دزدای یونگانی خونه منو غارت کردن ... اگه همینطوری بیان که اینجا تبدیل به جهنم میشه!»

با شنیدن این حرف، لانگ بینگ که تا این مدت سرش را پایین گرفته و می گذاشت سبزیجات گندیده به سر و کله اش بخورد ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت: «خودت دیدی؟!»

تاجر که انتظار نداشت کسی او را مخاطب قرار دهد بدون فکر گفت: «چی رو!؟»

«اینکه دزدای یونگانی خونه ات رو غارت کنن؟! با چشمای خودت اونا رو دیدی؟!»

تاجر با لجابت جواب داد: «.... با چشمای خودم ندیدم ولی اینجا همیشه امنیت داشته از وقتی شماها اومدین اموالم رو دزدیدن ... چطور میتونی بگی به شماها ربطی نداره؟» لانگ بینگ سر تکان داد: «که اینطور فهمیدم... قبل اینکه ما بیایم شماها خودتون دزدی میکردین حالا که ما اومدیم شدیم دزد اموال شما!»

پیش از آنکه حرفهایش تمام شود یک خرمالوی گندیده پرواز کنان به گوشه لبانش برخورد کرد و صورتش را چنان بهم ریخت که انگار مقدار زیادی خون بالا آورده است. تاجر از خنده منفجر شد و چشمان لانگ بینگ تیره شدند دهانش را بست و ساکت ماند. شیه لیان با قدرتش سنگهای تیزی که به طرف مرد جوان انداخته میشدند را کم اثر میکرد تا آسیب جدی به او نزنند. این حقارت عمومی تا غروب ادامه داشت. بعد جمعیت مردم دسته دسته ناپدید میشدند و سربازان نیز احساس کردند دیگر کافی باشد غل و زنجیرها را باز کردند و به آنان هشدار دادند تا دیگر در دسر درست نکنند و گرنه بسختی مجازات خواهند و غیره.....

پیرمردها با لبخندهایی عذرخواهانه دائم تعظیم میکردند و قول میدادند دیگر هیچ وقت قوانین را نخواهند شکست ولی لانگ بینگ با حالتی بی جان به راه رفتن ادامه میداد. شیه لیان فرصت را غنیمت شمرد پشت یک درخت ظاهر شد و راه او را بست.

لحظه ای که آنجا ظاهر شد مرد با چشمانی تیز در یک آن به او حمله برد و میخواست شیه لیان را خفه کند. وقتی یک ثانیه چون برق گذشت و دید چه کسی روبرویش ایستاده دستش را که برای حمله سنگینی دراز کرده بود عقب برد: «تو هستی؟!»

شیه لیان به صورت تهذیبگر جوان درآمده بود. بخاطر اینکه لانگ بینگ تقریباً به او حمله کرد از جا پرید با خود اندیشید: «این مرد خیلی قدرتمنده!» سپس گفت: «من بهت اون مروارید رو دادم پس چرا دیگه به یونگان برنگشتی؟!»

لانگ بینگ به او خیره شد: «پسرم اینجا است منم اینجا میمونم!» بعد مکثی کرد و مروارید را از کمر بندش درآورد: «اینو میخوای بهت پس بدم؟! بگیرش!»

آن دستی که دراز کرده بود و مروارید را نشان میداد هنوز آثار غل و زنجیر رویش بود. پس از کمی سکوت شیه لیان مروارید را نپذیرفت: «برگرد، بای لانگ-ار امروز بارون باریده!» او به آسمان اشاره ای کرد و گفت: «فردا! بازم بارون میاد!! قول میدم... مطمئن باش!»

ولی لانگ بینگ سرش را تکان داد و گفت: «مهم نیست بارون بیاره یا نه ... راهی برای برگشتن نیست!»

شیه لیان وقتی دید او میرود با حیرت سر جایش ماند انگار ناامیدی بی پایانی وجودش را گرفته بود.

پیش از عروجش انگار هیچ نگرانی نداشت. هر کاری میخواست انجام دهد میکرد! چه کسی میدانست که پس از عروج، ناگهان نگرانی های بی اندازه ای محاصره اش میکنند؟؟ هم نگرانی های دیگران و هم نگرانی های خودش... همیشه انجام این کارها اینقدر سخت بود؟! هیچ وقت تا این اندازه احساس کمبود نمیکرد. احساس می کرد قدرتی ندارد... آهی کشید و راهش را گرفت و رفت. کوهی از دعاهای پیروانش در معبد شاهزاده انتظارش را میکشید تا به آنها جواب بگوید.

الان او ناامید ترین شخص نبود...شاه از همه بیشتر نگرانی داشت.

نگرانی شاه شیان له به واقعیت تبدیل شد. آن پانصد مهاجر یونگانی تنها یک شروع بودند.

شیه لیان با کلاه ارباب باران دائم در میان شمال و جنوب در حرکت بود و با قدرت خود باران میساخت برای هر مقدار باران باید انرژی معنوی زیادی مصرف میکرد و هر باران پنج تا شش روز زمان می برد. اگر او نبود هیچ کس دیگر نمیتوانست دوام بیاورد البته

به استثنای جون وو.....

گرچه امپراطور رزم آسمانی به سراسر سرزمین ها حکمرانی میکرد و شمار پیروان و محدوده تحت امرش بسیار وسیع تر از شیان له بودند ولی شیه لیان نمیتوانست از جون وو تقاضای کمک کند و حواس او را پرت نماید؟! مهمتر از همه اینکه آن مقدار باران تنها بخشی از یونگان را سیراب میکرد و کم بود ... شاید میشد خیالش را آسوده کند اما مشکل را از ریشه حل نمی نمود!!!

پس بعد از گذشت یک ماه، مردم یونگان دسته دسته به طرف شرق براه افتادند. ابتدا در دسته های ده نفری حرکت میکردند ولی حالا به صدها و هزاران تن میرسیدند... جمعیت انبوه مانند رودخانه ای جاری حرکت میکردند.

بعد از یک ماه، شاه فرمان جدیدی اعلام کرد:

با توجه به مجادله و درگیری های زیاد در ماه های اخیر، بخاطر آرامش پایتخت سلطنتی از آن روز تمام مهاجران یونگان باید شهر را ترک میکردند. به آنان هزینه و خرجی داده میشد تا بتوانند به جاهای دیگر مهاجرت کنند.

پیش از آنکه جمعیت کثیر مهاجران یونگانی بتوانند به آنجا برسند دروازه های پایتخت سلطنتی بروی آنها بسته شد.

قسمت بعدی: بسته شدن دروازه های شهر، راه بازماندگان یونگانی بسته میشود!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid